



چهل سالگی

۳۵۰۹۰

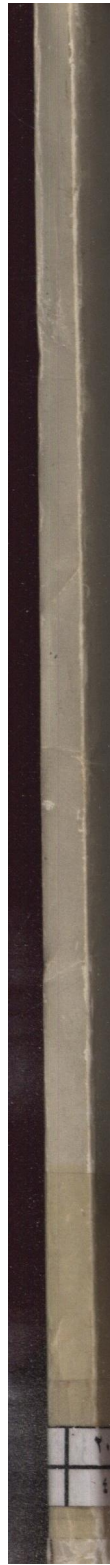
# چهل کلید

سیاوش کسرابی

۳۵۰۹۰

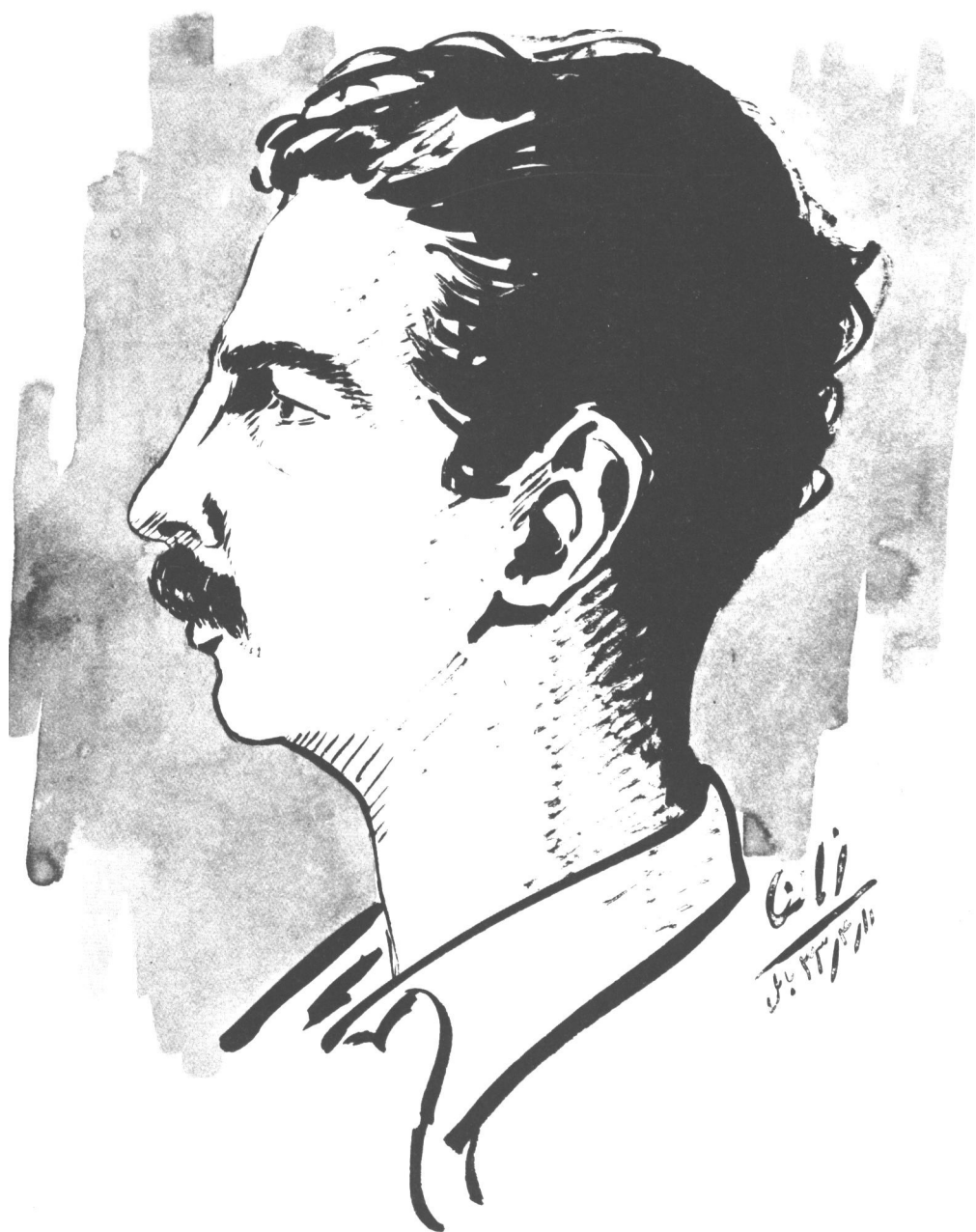


انتشارات حزب توده ایران











سیاوش کسرای



# چهل کلید

اسکن شد

تهران، مهر ۱۳۶۰





---

انتشارات حزب توده ایران، ۱۶ آذر شماره ۶۸

سیاوش کسرای

چهل کلید

چاپ اول، مهر ۱۳۶۰

حق چاپ و نشر برای شرکت سهامی خاص انتشارات توده محفوظ است.

---

بها ۱۲۰ ریال



خون چو می جوشد منش از شعر رنگی می زنم.  
مولوی

## فهرست

|    |                          |
|----|--------------------------|
| ۱۱ | شناسنامه‌ای از این گزینه |
| ۱۳ | در گذراز خوان هشتم...    |
| ۲۱ | پس از من شاعری آید       |
| ۲۴ | اسم شب                   |
| ۲۵ | کارگران راه              |
| ۲۶ | شالیکار                  |
| ۲۷ | فرها‌دها                 |
| ۲۸ | پاییزِ درو               |
| ۳۱ | مست                      |
| ۳۳ | چشم‌ها                   |
| ۳۷ | پرواز                    |
| ۴۰ | انسان                    |
| ۴۳ | زندگی زیباست             |
| ۴۵ | بهانه                    |
| ۴۷ | هیچکس در خانه خود نیست   |
| ۵۰ | جهان پهلوان              |
| ۵۴ | زاینده‌گی                |
| ۵۵ | باور                     |
| ۵۸ | با دماوند خاموش          |
| ۶۰ | نگل و بلبل               |
| ۶۲ | غزل برای درخت            |
| ۶۴ | خاموشانه                 |

|     |                               |
|-----|-------------------------------|
| ۶۵  | و یتنامی دیگر                 |
| ۶۸  | حکایت مردی که، نه، می گفت     |
| ۷۰  | شعریونانی                     |
| ۷۳  | پریده                         |
| ۷۵  | این بار                       |
| ۷۶  | شقاییق                        |
| ۷۷  | اشاره                         |
| ۷۹  | وحدت                          |
| ۸۰  | از مُرقّ تا خروسخوان          |
| ۸۳  | قصیده دراز راه رنج تا رستاخیز |
| ۸۸  | بهشت زهرا                     |
| ۹۲  | طلوع دوباره                   |
| ۹۴  | بر سگویی ماه مه               |
| ۹۷  | از رسول رنج به امام خلق       |
| ۱۰۰ | خانه خیابان شانزده آذر        |
| ۱۰۳ | من برادر توأم                 |
| ۱۰۵ | آمریکا! آمریکا!               |
| ۱۰۸ | جنگ ناگزیر                    |
| ۱۰۹ | مردی بزرگ در خیم این راه      |
| ۱۱۱ | دعای من                       |
| ۱۱۳ | شیشه عمر                      |
| ۱۱۵ | پیک                           |
| ۱۱۷ | خاموشی                        |
| ۱۱۸ | گلی خفته                      |
| ۱۱۹ | شهادت شمع                     |
| ۱۲۰ | آغاز                          |

«این است عاشقان! که من، امشب  
دروازه‌های روبه سحر باز می‌کنم؛  
این است عاشقان! که من، امروز  
از دوست داشتن  
آغاز می‌کنم.»

سیاوش کسرایی: انسان

### شناسنامه‌ای از این گزینه

در این گزینه، به نام **چهل کلید**، چهل و چند سروده‌سالیان، از سیاوش کسرایی به چاپ رسیده است. شاعر ارجمند ما را نیازی نیست نه به شناساندن و نه به شناخته شدن. وانگهی من نیز چندبار سخن ناچیز خود را دربارهٔ آفرینش شاعرانه‌اش گفته‌ام. کوتاه و در چند واژه آن که او شاعری است پیوسته به مردم و تاریخ عصر خویش، به معنای درست و جدی کلمه، شاعره و در خورد این عنوانِ بزرگ، در سرزمینی که آنهمه سیماهای نورفشان و جان‌فریب در جهانِ شاعری عرضه داشته است.

در گزینه، جلوه‌هایی از دوران طولانی سرایندگی غنایی و سیاسی سیاوش کسرایی آمده است: از همان سال‌های بیست که گام‌های نخستین و استوار شاعر در شاعری بود، تا این سال‌های شگرف و توفندهٔ انقلاب، که شعله و خون آن را ارغوانی ساخته است و شاعر، با بارزمان بردوش و نور امید در دل، هنوز طنبور را، به شورانگیزی می‌نوازد.

چون این سفینهٔ شعر، به مناسبت در رسیدن مهرگان ۱۳۶۰ چهل سالگی جنبش توده‌ای، فراهم شده لذا شاعر به ویژه دیدگاه سیاسی و اجتماعی را، به هنگام برچین سروده‌ها، رهنمون خود ساخته است. بدین سان **چهل کلید** حاوی اشعاری است دربارهٔ شاهنشاهی پلشت پهلوی، امپریالیسم تاراج‌گر آمریکا و نبرد دشوار نسل ما با این ددان سنگدل، فراز و نشیب‌های دردناک جنبش، عشق نزدونی شاعر به رزم جهانی در راه عدالت و حقیقت و طلبه‌داران این رزم، پیوند از دل برخاسته‌اش به سوی مردم ساده روستا و شهر، توصیف انقلاب بزرگ اخیر و صحنه‌های یگانه‌اش، دوشعر به نام امام خمینی رهبر نستوه این انقلاب، سخنانی دربارهٔ جنگ تحمیلی و دشواری‌های روز.

بدین سان جنگی که در دست شماست کارنامه و دردنامه این ایام است.

سیمای برخی از نامداران این روزگار مانند: ارانی، روزبه، جهان پهلوان تختی، گاکارین، لومومبا، چه گوارا، بابی سندز و دیگران در چهل کلید بازتاب یافته. فراخوانِ شاعر به یگانگی و همبستگی همه نیروهایی که به ژرف و بی بازگشت کردن انقلاب ذی علاقه اند، آرزو و دغدغه دیرینه شاعر است.

این گزینه، گونه گونگی سبک های شاعر و بیان شعری او را در این چند دهه به خوبی می نمایاند. ولی شاعر پیوسته برتری و پیشینه بودن «درونمایه»ی فکری و پنداری را بر پوسته و نما و ساختار (که در جای خود اهمیتی بلا تردید دارد)، به فرمان سرشت بینش مردمی و انقلابی خود، مراعات کرده و شاعرانه بودن را با، در خدمتِ تکامل تاریخی بودن هماهیز ساخته است.

هر شعری از این چهل کلید با خود و در خود داستانی دارد. هر شعر فرزند یک زایش معنوی رنج و شور روانی است: سنگیادی به جا مانده در راه گردآلود و پیموده عمر، زیستنامه ای با واژه های آهنگین، ز پیرا شاعر و همه ما معاصرانش در دوران تنش بزرگ به سر می بریم و به سوی گره گشایی و آغازی دیگر پویانیم: آغاز دوست داشتن.

احسان طبری

شهریور ۱۳۶۰

برای چهل سالگی ویاوران از ره رسیده

در گذر از خوان هشتم...

به شادی شما است  
که در انبوهه اینهمه اندوه  
سیاه  
از تنی شعرم می گتم.

هم به شادی شما است  
که شعرم  
بی بیرایه وزن و واژه های فاخر  
با ردای سرخ  
به کوچه و میدان می زند...



از میان شاعران وطنم  
— شعله‌های شکسته دودناک —  
کِرا بخت آن بود که  
بی «سایه خدا»! \*  
به راحت دل، کفی آب خوش بنوشد!؟

در یغ بر سخنوران که  
آن می گفتند و آن می سرودند  
که خود نمی خواستند.

بامن  
دروازه‌های بسته قرون  
بر تهیدستان باز می شود  
و این بی شمار واژه‌های زنده و زایا  
کزین پیش  
حضورشان در بارگاه شعر  
گستاخی می نمود  
بر سفره لبان ما به سرود می نشینند  
و من  
سر سلسله آن گویندگانم  
که شعر را در مزرعه می رویانند  
در کارخانه می سازند  
و در کوچه‌ها می خوانند.

با من طلسم دیو دراز عمر می شکند  
بامن دختر غمگین افسانه  
از ایوان پسر کدخدا  
و حجله شاهزادگان سمند سوار

•: سایه خدا یا ظل الله که پادشاهان و طاغوت‌ها خود را چنان می نامیدند.

به کلبهٔ عشق باز می گردد  
آری با منست  
که آن کلاغ آوارهٔ پایان قصه ها  
به خانه می رسد.

بامن  
پرستوی شعر از زمین مادر  
به گرمسیر کهکشان های نامکشوف  
سفر خواهد کرد.

— آه!  
ای شعرهای دیرآینده  
که واژه هاتان را  
ستارگان  
بر شما خواهند پاشید  
و تار و پودتان  
با شیرمایهٔ دانش وز بیایی  
سرشته خواهد شد!

از رود کی تا نیما  
همه، شب بود و به شب ها  
سخن جز به غم نمی رفت  
و اینک من  
خاتم شاعران پیش میر  
آخرین شمع به صبح رسیدهٔ این شب یلدا  
شادی و سحر را  
بشارت می آورم.

و اگر به بیگاهان  
مشت بر خانهٔ تومی کوریم ای حکیم!

بیخشا که مرده دارمت:  
چهل کلید دانش  
به نیروی انگشت محرومان  
در قفل زنگار خورده چرخیده است  
و تار یخ  
در بازبینی خویش  
خون نوشته ها را رقمی دیگر می زند.

اقا مرا باتو  
سرگفتار آنهمه نیست  
و تا باتو آن بگویم که ترا شاید  
این بدان که  
باغ واژگونه مزدک  
به بارنشسته  
لُنیک آب فروش  
در کار آذین شهر فرمان می راند  
و پسران کاوه  
سرها بر کف دست  
به مادرانِ آبستن تعظیم می کنند.

کوفیان به وفاداری میهمان برگزیده  
سینه به تیغ می سپارند  
و حسین  
در قتلگاه خویش  
هنوز آن نامیرای جاودانه است  
که شمشیر می زند.

مازیار و افشین را— به دور از کید خلیفه—  
در غبار جاذدها  
سرودهای هماوایی است

و از سایه روشنان جنگل گیلان  
آوای غلغل قلیان میرزا  
در گپ رفیقانه با حیدر می آید.

اما مکت نه بنمودن این تصاویر  
— سراز پای نشناخته —

در این فرصت تنگ آمدستم  
که اینهمه

از آن شد

که هرگز انجام نمی شد:  
برخیز و از دریچه به آوردگاه بنگر!  
آنانند

آری، رستم و سهراب تو  
که در تک و تاب و آزمون پیکار  
با برآمدن آفتاب  
و به یاری چشم و دست های سخنگو

کم کم

یکدیگر را به جای آورده در آغوش هم می روند  
باشد تا من به زبان

لک این اشک سرخ از نامه تو بستم  
اشکی که به یک آشنایی  
شکوفه می شود.

آه فردوسی!

ترا در نگاشتن جدال پدران و فرزندان اما  
چه خطا بود

به هنگامی که قهرمانان

به توده توانایی باور بودند

و محرومان

به جای باور و داور بودن

تماشاگر!؟

رخصتی ای حکیم اکنون  
که خلق  
از تنگ خوان هشتم خویش می گذرد...

آری در توفان اینهمه اندوه  
به هر در می زنم و  
همچنان در کنار تومی مانم سمندری گانه من  
که باز در خاکستر مهرگانت  
واژه آتش و پرواز  
جان می گیرد.

بال بگشا، بال بگشا  
که چشم فرودستان به سوی تست!

شهریور ۱۳۶۰

چهل کلید



## پس از من شاعری آید

پس از من شاعری آید  
که اشکی را که من در چشم رنج افروختم  
خواهد سترد.

پس از من شاعری آید  
که قدر ناله هایی را که گستردم نمی داند  
گلوی نغمه های درد را  
خواهد فشرد.

پس از من شاعری آید  
که در گهواره نرم سخن هایم شنیده لای لای من  
که پیوند طلایی دارد او با من  
و این پیوند روشن قطره های شعرهای بی کران ماست  
ولی بیگانه ام با او  
و او در دشت های دیگری گردونه می تازد.

پس از من شاعری آید



که شعر او بهار بارور در سبزه اندوزد  
نمی انگیزدش رقص شکوفه های شوم شاخه پاییز.  
که چشمانش نمی پوید  
سکوت ساحل تاریک را چون دیده فانوس  
و او شعری برای رنج یک حسرت  
که بر اشکی است آویزان  
نمی سازد.

پس از من شاعری آید  
که می خندند اشعارش  
که می بویند آواهای خود رویش  
چو عطر سایه دار و دیرمان یک گل نارنج  
که می روبند الحانش  
غبار کاروان های قرون درد و خاموشی.

پس از من شاعری آید.  
که رنگی تازه دارد رنگدان او  
زداید صورت خاکستر از کانون آتش های گرم خاطر فردا  
زند بر نقش خونین ستم  
رنگ فراموشی.

پس از من شاعری آید  
که توفان را نمی خواهد  
نمی جوید امیدی را درون یک صدف در قعر دریاها  
نمی شوید به موج اشک  
چشم آرزویش را.

پس از من شاعری آید  
که می رابد بساط شعرهای پیش  
که می کوبد همه گل ها به پای خویش  
نمی گیرد به خود زیبایی پَر پَر.  
نگاه جست و جویش را.

پس از من شاعری آید  
که با چشم ندارد آشنایی آسمان های خیال او  
و او شاید نداند  
می مکد نشت جوانی را ز لب های جهان من  
و یا شاید نداند  
غنچه های عمر ناسیراب من بشکفته در کامش  
و یا شاید نداند  
در سحرگاه ورودش همچو شب من رنگ خواهم باخت.

پس از من شاعری آید  
که من لب های او را در دهان شعرهای خویش می بوسم  
اگر چه او نخواهد ریخت اشکی بر مزار من  
من او را در میان اشک و خون خلق می جویم  
و من او را درون یک سرود فتح خواهم ساخت

آذر ۱۳۳۰

## اسم شب

طبل ها را بکوبید  
دارها را بکارید  
با شما هستم ای چکمه پوشان  
زنگ مهمیزها را بگیرید  
سلطنت را در انبوه انگشت سرنیزه ها پاس دارید!  
اسم شب را به خاطر سپارید:  
توده خشمگین می خروشد.

## کارگران راه

دشتِ عطش نهاد  
راه پُر آفتاب  
پرواز باد گرم  
خورشید بی شتاب.

خاموشیِ وسیع  
تک چادر سیاه  
شن ریزه‌های داغ  
چشمان خشک چاه.

طرحی ز چند مرد  
بر پرده غبار  
یک کوزه چند بیل  
فرسودگی و کار.

## شالیکار

آسمان ریخته در آبی رود  
طرح اندوه غروب.  
دختری بر لب آب  
روی یک سنگ سپید  
زیر یک ابر کبود  
پای می شوید، پاهای گل ولای اندود.

پای می شوید و می اندیشد:  
کار  
کار در شالی زار.

در دل رود کبود  
می دود سوسوی تک اختر شام  
و از آن پیکرتار  
که نشسته است بر آن سنگ سپید  
گیسوئی شده افشان بر آب  
نگهی گمشده در شالی زار.

## فرهادها

فرهاد رفت و قصه شیرین او بماند  
با یاد تیشه ای که دل بیستون شکافت  
با یاد تیشه ای که سر کوهکن شکست  
با نام خسروی که به نامردمی ر بود  
عشق رعیتی ز رعایای خویشتن  
با آن شگفت ها که نظامی سروده بود.

اکنون منم  
پیکرتراش پیکر فرهادهای روز  
اکنون منم نگارگر تیشه ها و تاج  
دستان سرای شعله بر اورنگ آبنوس.

از پیش چشم من صف فرهادهای روز  
پرچم به کف گرفته سوی راه می روند  
عشاق تلخکام، شهیدان بیستون  
با تیشه ها به بارگه شاه می روند.

## پاییزِ درو

پاییز! پاییز  
پاییز برگریز گریزان زماء و سال  
بر سینه سپیده دم تونوار خون  
آویختند  
با صبحگاه سردتوفر یاد گرم دوست  
آمیختند  
پاییز، میوهٔ سحری رنگ سخت و کال!

واریز قصر ابر تو در شامگاه سرخ  
نقش امیدهای به آتش نشسته است،  
دمسردی نسیم تو در باغ های لخت  
فرمان مرگ بر تن برگ شکسته است.

دروازه ها گشودی و تابوت های گل  
از شهرها گریخت.  
عطر هزار سالهٔ امیدهای ما  
با رنگ سرخ خون

بر خاک خشک ریخت

فردای برف ریز

پاییز!

هنگام رویش گل یخ از کنار سنگ

ای ننگ، ای درنگ،

قندیل های یخ را

چه کسی ذوب می کند؟

وین جام های می را چه کسی آورد به زنگ؟

پاییز!

ای آسمان رقص کلاغان خشکبال،

گلخانه شکسته در شاخه های فقر،

در این شب سیاه که غم بسته راه دید.

کو خوشه ستاره؟

کو ابر پاره پاره؟

کو کهکشان سنگفرش تا مشرق امید؟

وقتی سوار هست و هماءورد گرد هست

بر پهنه نبرد سمند دلاوران

چوگان فتح را

امید برد هست

آویزهای غمزده برگ های خیس!

وی روزهای گس

چون شد که بوسه هست و لب بوسه خواه نیست؟

چون شد که دست هست و کسی نیست دسترس؟



در سرزمین ما  
بیهوده نیست بلبل آشفته را نوا  
در هیچ باغ مگر باغ ما سیاه  
یک سرخ گل نمی شکفتد با چنین صفا  
یک سرگذشت نیست چنین تیره و تباه.

در جو بیار اگر چه می دود الماس های تر  
و آواز خویش را  
می خواند پرسوزتر شبگیر رهگذر  
لیکن در این زمان  
بی مرد مانده یی پاییز  
ای بیوه عز یز غم انگیز مهربان

## مست

من مستم  
من مستم و میخانه پرستم  
راهم منماید  
پایم بگشاید  
وین جام جگرسوز مگیرید ز دستم.

می لاله و باغم  
می شمع و چراغم  
می همدم من، هم نفسم، عطر دماغم.

خوشرنگ، خوش آهنگ  
لغزیده به جامم.  
از تلخی طعم وی اندیشه مدارید  
گواراست به کامم.

در ساحل این آتش  
من غرق گناهم

همراه شما نیستم ای مردم بُنگر!  
من نامه سیاهم.

فریاد رسا! در شب گسترده پروبال.  
از آتش اهر یمن بدخو، به امان دار!  
هم ساغر پر می  
هم تاک کهن سال.

کان تاک زرافشان دهمد خوشه زرین  
وین ساغر لبریز  
اندوه زداید ز دلم با می دیرین.

با آن که در می‌کده را باز بستند  
با آن که سبوی می ما را بشکستند  
با آن که گرفتند ز لب توبه و پیمان ز دستم  
با محتسب شهر بگویند که هشدار!  
هشدار که من مست می هر شب هستم.

## چشم‌ها

یک، یک چراغ خانه‌ها گردید خاموش،  
افتاد شهر از جنبش و رفت از تک و توش،  
من مانده‌ام اکنون و این چشم سیه پوشی.

در کوچه‌ها، این چشم‌ها را دیده‌ام من،  
در آرزویم بارها بوسیده‌ام من  
این، شب چراغ قصه‌تاریک شام است  
افسانه‌ای ز افسانه‌های ناتمام است  
این آخرین سوسوی شمع اشکبار است  
این چشم‌های مردم شب انتظار است  
این چشم‌ها را پادشاهان کور کردند  
این چشم‌ها را بارها در گور کردند  
لیکن گیاه خشم بود این چشم بی مرگ  
بشکست اگر، باز آتشین آورد گلبرگ.

در رانش این شب که آرامش پسند است  
فریاد این چشمان زهر کویی بلند است

اکنون مرا می‌پاید و دست و لبم را  
در این چنین تاریک شب، فانوس می‌گیرد شبم را  
بر این ره مه‌خورده‌ی خاکستری فام  
بی‌گفت و گو، آرام با من می‌زند گام.

نیرنگ کردی آسمان تیره، نیرنگ!  
تا از سیاه چشم‌هایش یافتی رنگ  
همرنگ این چشمان شدی، باش  
همسنگ این دریا نئی ای آسمان پرستاره!

ای چشم‌ها! با یکدگر ما آشناییم  
ما پاسدار ماندگار این سراییم  
در سوسویت، من نغمه‌ام را می‌سرایم  
راهی در این شب، بر نگاهت می‌گشایم:

ناز آور گل‌های مریم  
رنگ آفرین نقش بال‌شاپرک‌ها  
ساز آور این آسمان‌ها و زمین‌ها  
در باغ‌هایت گر نشائی از گل شادی نرویانند  
پرِ مزن ای دیده‌ی بی‌خواب اندوه!  
در هم مشوای روزن غم‌های انبوه!  
شب زنده‌دار! ای چشم من، بیدارتر باش!  
در زیر این سقف سیه یاد سحر باش!

ای منتظر مرغ غمین در آشیانه!  
من گل به دست می‌دهم، من آب و دانه  
لبخند را از چشمه‌های آفتابی

من، می کشانم در نگاهت جاودانه  
من کهکشان در آسمانت می کشانم،  
رنگین کمان در ابرهایت می نشانم.  
می کارمت در چشم ها، گل نقش امید.  
می بارمت بر دیده ها، باران خورشید  
هر دانه اشک ترا پر می کنم من  
وان اشک پر گردیده کفتر می کنم من  
آنگاه من رم می دهم این کفتران را  
می سوزم از پروازشان آن اختران آسمان را

من می کنم، من می کنم، بیدار باش ای چشم خسته  
من می کنم با این لب و این دست بسته.

من شیرخوار سینه های رنج و دردم  
همبازی این بادهای دوره گردم  
من رهنورد دشت های بی کرانم  
من تک سوار راه های آسمانم.  
گر کوره ها بگدازدم، من شعله رنگم  
گر خامشی سنگم کند، من لعل سنگم.  
من گنج غم را از نهادت می ربایم  
فواره های خنده ات را می گشایم  
تا سوبگیرد چشم تو، خون می کنم من  
شهری ز آتشپاره وارون می کنم من  
دروازه هایت در به گفتارم گشایند  
ناقوس هایت شعر لب هایم سرایند.  
ای دست بسته! دست من رامشگر تو  
ای بی زبان لب های من غم گستر تو.

مه را به دستان می کنم من پاره پاره  
می سازم از آنها هزاران صد ستاره  
آنگه در این هنگامه و گردونه تازی  
یک شب به چشمت می کنم سیاره بازی.

من می کنم، من می کنم، بیدار باش ای چشم خسته!  
من می کنم، با این لب و این دست بسته.

در این شب درماندگی وین راه باریک  
فانوس غم، در راه من، همپای من باش  
گهواره بی تاب تن آسای من باش  
ای چشم های غم نشین! غمخوار من باش.

یک یک چراغ آسمان گردید خاموش  
افتاد شهر خفته از نو در تک و توش  
من مانده ام در صبح این چشم سیه پوش.

بر صخره های ساحلت پرواز کردن  
بر گنج الجاس سیه ره باز کردن  
در جادوی این دیدگان افسون سرودن  
با مست چشمان تو هم پیمانه بودن  
رفتن به شهر خواب ها آنجا که دیگر  
تنها همای مهربانی می زند پر...

می خواهمت ای باغ بی گل!  
می خواهمت ای آسمان بی ستاره!

## پرواز

سال‌ها شد تا که روزی مرغ عشق  
نغمه زد بر شاخهٔ انگشت من  
آشیان آسمان را ترک گفت  
لانه‌ای آراست او در مِشت من.

دست من پر شد ز مروارید مهر  
دست من خالی شد از هر کینه‌ای  
دست من گل داد و برگ آورد و بار  
چون بهار دلکش دیرینه‌ای.



سینه‌اش در دست‌هایم می‌طپید.  
از هراس دام‌های سرنوشت،  
سخت می‌ترسید از پایان وصل  
وز پلیدی‌های خاطرهای زشت:

آه اگر روزی بمیرد عشق ما  
وای اگر آتش به یخبندان کشد  
خنده امروز ما در شام یأس  
اختران اشک در چشمان کشد.

من نوازشگر شدم آن بال و پر  
من ستایشگر شدم آواز او  
خواستم بوییدم و بوسیدمش  
با نیازی بیشتر از ناز او.

عاشقان! هر کس که دارد از شما  
مرغ عشقی بر فراز شاخسار  
پاسداری بایدهش هر روز و شب  
چشم‌ترسی بایدهش از روزگار.

هر کجا در هر خم این رهگذر  
در کمین بدخواه سنگ انداز هست  
عشق من پر داشت آه ای عاشقان  
پر برای جنبش و پرواز هست.

در غروب یک زمستان سیاه  
مرغک من ز آشیان خود گریخت

دور شد، در اشک چشمم محو شد.  
بعد از او هم سقف این کاشانه ریخت.

در بهار پر گل این بوستان  
دست من تک ساقه پاییز ماند  
برگ های خشک عشقی سوخته  
بر فراز شاخه ها آویز ماند.  
گر چه دیگر آسمان ها تیره است  
شب ز دامان افق سرمی کشد  
باز با پرواز مرغان بهار  
آرزوی دردلم پرمی کشد.

می فریبد دل به افسون ها مرا  
می سراید بر من این آوازا  
بال دارد بال دارد مرغ عشق،  
باز خواهد کرد او پروازها.

## انسان

رسد آدمی بجایی که به جز خدا نبیند.

سعدی

پایان گرفت دوری و اینک من  
با نام مهر لب به سخن باز می کنم  
از دوست داشتن  
آغاز می کنم.

انگار آسمان و زمین جفت می شوند  
انگار می برندم تا سقف آسمان  
انگار می کشندم بر راه کهکشانشان.

در دشت های سبز فلک چشم آفتاب

گردیده رهنما  
در قصر نیلگون  
فانوس ماهتاب افکنده شعله ها.

با بال های عشق  
پرواز می کنم  
با من ستارگان همه پرواز می کنند  
دستم پر از ستاره و چشمم پر از نگاه  
آغوش می گشایم  
دوشیزگان ابربه من نازی می کنند.

پرواز می کنم  
در سینه می کشم همه آبی آسمان  
می آیدم به گوش نوای فرشتگان  
«انسان مسیح تازه  
انسان امید پاک  
در بارگاه مهر  
اینک خدای خاک»  
در سجده می شوند به هر سوستارگان.

پر می کشم ز دامن شط شهاب ها  
می بینم آنچه بوده به رؤیا و خواب ها

سر مست از نیاز چو پروانه بهار  
سر می کشم به هر ستاره و پامی نهم بر آن  
تاشیره ای بپرورم از جست و جوی خویش  
تا میوه ای بیاورم از باغ اختران.

چشم خدای بینم  
بیدار می شود  
دست گره گشایم در کار می شود  
پا می نهیم به تخت  
سرمی دهم صدا  
وامی کنم در یچه جام جهان نما  
تا بنگرم به انسان در مسند خدا...

اینست عاشقان که من امشب  
دروازه های روبه سحر باز می کنم  
اینست عاشقان که من امروز  
از دوست داشتن  
آغاز می کنم.

قسمتی از درآمد منظومه آرش کمانگیر  
که به نام سردار امید، سرباز حزب توده  
ایران، خسرو روزه سروده شده است.

## زندگی زیباست

... زندگی زیباست  
گفته و ناگفته، ای بس نکته‌ها کاینجا است؛  
آسمانِ باز  
آفتابِ زر  
باغ‌های گل  
دشت‌های بی‌در و پیکر.

سر بُرون آوردن گل از درون برف  
تابِ نرمِ رقصِ ماهی در بلور آب  
بوی خاکِ عطر باران خورده در کهسار  
خوابِ گندمزارها در چشمه مهتاب.

آمدن، رفتن، دویدن  
عشق ورزیدن  
در غم انسان نشستن.  
پایه پای شادمانی‌های مردم پای کوبیدن.

کار کردن، کار کردن

آرمیدن

چشم انداز بیانات‌های خشک و تشنه را دیدن  
جرعه‌هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن.

گوسفندان را سحرگاهان به سوی کوه راندن  
همنفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن  
در تله افتاده آهو بچگان را شیر دادن  
نیمروز خستگی را در پناه درّه ماندن.

گاهگاهی

زیر سقف این سفالین بام‌های مه گرفته  
قصه‌های درهم غم را ز تم‌تم‌های باران‌ها شنیدن  
بی‌تکان گهواره رنگین کمان را  
در کنار بام دیدن.

یا شب برفی

پیش آتش‌ها نشستن

دل به رؤیاهای دامنگیر و گرم شعله بستن...

آری آری زندگی زیباست

زندگی آتشگهی دیرنده پابرجاست

گر بیفروزش، رقص شعله‌اش در هر کران پیداست  
ور نه، خاموش است و خاموشی گناه ما است.

## بِهانه

دانه های باران به شیشه ها  
ترانه دارد.

در اجاق من آتشی  
به چشمان من  
زبانه دارد.

بسته هر دری  
خفته هر که خانه دارد  
مرغ هوا هم آشیانه دارد.

شب سمج می نماید و دل  
بِهانه دارد.

دل هوای او  
دل هوای می  
دل هوای بانگ عاشقانه دارد.



آن پرستوئی از دیار ما  
بار غم به دل  
رفت و کس ندانم کز  
نشانه دارد.

غم نشسته باغ جان من  
جنگلی است بی شکوفه، لیک  
بنگر ای بهار دیررس  
شاخه ها جوانه دارد.

آتش است و شعله ها و دود  
طرح افکنده در نظر  
با خیال او نگاه من  
خلوتی شبانه دارد.

پشت شیشه ها  
باد رهگذر  
ترانه دارد.

## هیچکس در خانه خود نیست

در کاسه ام طوفان  
در نی نی چشمم هیاهو هست  
شب از سیاهی مست و شهر از شور و شر خالیست  
در خانه ام غوغاست.

شاید ز سنگستان روحم چشمه ساری می کشد آوا  
شاید که قلبم می کند واریز  
شاید به خاکم می نشیند پودهای برف  
شاید به شاخ و برگ من گل می کند پاییز.

باران به صد انگشت  
مرداب خواب آلوده ای را می کند بیدار  
می روید از کامم زبانی سبز  
چون دانه ای در قلب شالیزار.

گویا صدایم می کنند از دور  
گویا جوابی می دهم از دل

دستان من پر می شود درابر  
پاهای من یخ می زند در گل.

با هستی ام پیوند  
سر می کشم چون موج عاصی از دل دریا  
قد می کشم چون کوهساری در بر خورشید  
گر می کشم چون شعله در صحرا.

که آبشار آفتابم دریکی درّه  
که جویبار کهکشانم در شبی تاریک  
گاهی صدای تیرم اندر تنگ کوهستان  
گاهی طنین زنگم اندر جاده باریک.

چشمان من آبی است  
رنگ تن من تیره تر از شب  
و اکنون که شعرم را برای خویش می خوانم  
دارم زبان دیگری بر لب.

من با زبان دیگری بر لب  
آواز می خوانم  
وز دور دست دشت خواب آلود  
مردان دیگر را ز کنج کلبه هاشان باز می خوانم.

من مریمم با خصلت عیسا  
با من نیاز زادن است و زندگی دادن  
در طالع من، طفل بی پیوند آوردن  
در سرنوشتنم، بر صلیب خویش افتادن.

پستان من پر شیر  
گهواره ات بر چفت این درگاه آویزان  
ای کودک خندان آینده  
بر سفره آماده ات کی می شوی مهمان؟

با بادبان زورقم در باد  
بر روده های ناشناسی پیش می رانم  
در پیش چشمم روشنایی ها ز ساحل هاست  
آواز می خوانم.

در نی نی شب ابر اخم آگین  
در کاسه دریا خروش موج طوفانراست  
دیگر کسی در خانه خود نیست  
در کوچه ها غوغاست.

## جهان پهلوان

جهان پهلوانا صفای توباد  
دل مهرورزان سرای توباد  
بماناد نیرو به جان و تنت  
رسا باد صافی سخن گفتنت  
مَرْتَجَاد آن روی آرمگین  
مماناد آن خوی پاکی غمین  
به تو آفرین کسان پایدار  
دعای عزیزان ترا یادگار  
روانت پرستنده راستی  
زبانست گریزنده از کاستی  
دلت پر امید و تنت بی شکست  
بماناد ای مرد پولاد دست  
که از پشت بسیار سال دراز  
که این در به امید بوده است باز  
هلا! رستم از راه باز آمدی  
شکوفه، جوان، سرافراز آمدی  
طلوع ترا خلق آیین گرفت

زمهر تو این شهر آذین گرفت  
 که خورشید در شب درخشیده‌ای  
 دل گرم بر سنگ بخشیده‌ای  
 نبودی تو و هیچ امیدی نبود  
 شبان سیه را سپیدی نبود  
 نه سوسوی اختر نه چشم چراغ  
 نه از چشمه آفتابی سراغ  
 فرو برده سردر گریبان همه  
 به گل سایه شمع پیچان همه  
 به یاد توبس عشق می باختند  
 همه قصه درد می ساختند  
 که رستم به افسون ز شهنامه رفت  
 نماند آتشی دود برخامه رفت  
 جهان تیره شد رنگ پروا گرفت  
 به دل تخمه نیستی پا گرفت  
 به رخسار گل خون چو شبنم نشست  
 چه گل‌ها که بر شاخه تر شکست  
 بدی آمد و نیکی از یاد برد  
 درخت گل سرخ را باد برد  
 هیاهوی مردانه کاهش گرفت  
 سراپرده عشق آتش گرفت  
 گر آوا درین شهر آرام بود  
 سرود شهیدان ناکام بود  
 سمنند بسی گرد از راه ماند  
 بسی بیژن مهر در چاه ماند  
 بسی خون به طشت طلا، رنگ خورد  
 بسی شیشه عمر بر سنگ خورد.

سیاوش ها کشت افراسیاب  
ولیکن تکانی نخورد آب از آب  
دریغا ز رستم که در جوش نیست  
مگر یاد خون سیاوش نیست؟

از اینگونه گفتار بسیار بود  
نبودی تو و گفته در کار بود  
کنون ای گل امید باز آمده  
به باغ تهی سروناز آمده  
به یلداشب خلق بیدار باش  
به راه بزرگت هشیوار باش  
که در تنگنا کوچه نام و ننگ  
که خلق آوریده است در آن درنگ  
تو آن شبرور هگشاینده ای  
یکی پیک پر شور آئنده ای  
براین دشت تف کرده از آرزو  
تویی چشمه چشم پر جست و جو  
تو تنها گل رنج پرورده ای  
که بالا گرفته بر آورده ای  
به شکرانه این باغ خوشبوی کن  
تو از باغی ای گل بدان روی کن  
کلاف نواهای از هم جدا  
پی آفرین تو شد یکصدا  
تو این رشته مهر پیوند کن  
پریشیده دل ها به یک بند کن  
که در هفت خوان دیو بسیار هست  
شگفتی دَدِ آدمی سار هست

به پیکار دیوان نیاز آیدت  
چنان رشته ای چاره ساز آیدت  
عزیزا! نه من مرد رزم آورم  
یکی شاعر دوستی پرورم  
زتودل فروغ جوانی گرفت  
سرودم ره پهلوانی گرفت  
ببخشا سخن گردازا گرفت  
که مهرت عنان از کفم وا کشید  
درودم ترا باد و بدرودم هم  
یکی مانده بشنوتوازیش و کم  
که مردی نه درتندی تیشه است  
که درپاکی جان و اندیشه است.

بهمن ۱۳۴۰



## زاینده گی

هر شب ستاره ای به زمین می کشند و باز  
این آسمان غمزده غرق ستاره ها است...

## باور

باور نمی کند دل من مرگ خویش را  
نه، نه من این یقین را باور نمی کنم  
تا همدم منست نفس های زندگی  
من با خیال مرگ دمی سر نمی کنم.

آخر چگونه گل خس و خاشاک می شود؟  
آخر چه گونه اینهمه رؤیای نونهای  
نگشوده گل هنوز  
ننشسته در بهار  
می پژمرد به جان من و خاک می شود.

در من چه وعده هاست  
در من چه هجره هاست  
در من چه دست ها به دعا مانده روز و شب  
این ها چه می شود؟

آخر چگونه اینهمه عشاق بی شمار

آواره از دیار  
یک روز بی صدا  
در کوره راه ها همه خاموش می شوند؟

باور کنم که دخترکان سفیدبخت  
بی وصل و نامراد  
بالای بام ها و کنار دریچه ها  
چشم انتظار یار سیاه پوش می شوند؟

باور کنم که عشق نهان می شود به گور  
بی آن که سرکشد گل عصیانیش ز خاک  
باور کنم که دل  
روزی نمی طبد  
نفرین بر این دروغ، دروغ هراسناک.

پل می کشد به ساحل آینده شعر من  
تا رهروان سرخوشی از آن گذر کنند  
پیغام من به بوسه لب ها و دست ها  
پرواز می کند  
باشد که عاشقان به چنین پیک آشتی  
یکره نظر کنند.

در کاوش پیاپی لب ها و دست هاست  
کاین نقش آدمی  
بر لوحه زمان  
جاوید می شود.

این ذره ذره گرمی خاموش وارِ ما  
یک روز بی گمان  
سر می زند زجایی و خورشید می شود.

تا دوست دار یم.  
تا دوست دارم  
تا اشک ما به گونه هم می چکد زمهر  
تا هست در زمانه یکی جان دوستدار  
کی مرگ می تواند  
نام مرا بربود از یاد روزگار؟

بسیار گل که از کف من برده است باد  
اما من غمین  
گل های یاد کس را پر پر نمی کنم  
من مرگ هیچ عزیزی را  
باور نمی کنم.

می ریزد عاقبت  
یک روز برگ من  
یک روز چشم من هم در خواب می شود  
— زین خواب چشم هیچکسی را گزیر نیست —  
اما درون باغ  
همواره عطر باور من در هوا پُر است.

## با دماوند خاموش

سلام ای شکوهمند  
سلام ای ستیغ صبح خیز سربلند!

به یال و بال و درّه ها و دامنّت درود  
به چشمه های پاک و روشنت درود  
تن تهمتّی و قلب آهنت استوار  
درشتی ات به جای بی گزند!

به بزم شامگاهیت، فراز قله ها  
ستایش ستارگان همیشگی  
تولد سحر درون پرده های مه میان بازوان تو  
مدام،  
بسیج دودمان لاله های سرکشت  
پناه سنگ های سخت، دلپسند

غریو مرغک غریب در غروب از تو دور  
غم از تو دور ای غرور

نشاط آبشارها ترا  
ستیز آب و آبکند!

ستون و صخره‌ات به هر کنار گوشه سنگر امید  
دل تو باغ خار بوته‌های رنگ رنگ  
گل طلای آفتاب تو  
هماره پر امید و نوشخند!

به پیش روی ما چوما اگر فتاده‌ای به بند  
کلاف ابرها به گردن رمیده‌ات کمند  
پناه بخش و پشت باش  
شکسته نعل بسته! ای سمند!

دلم گرفته همچو ابرهای باردار تو  
که باتو گفت و گو مراست  
به کوهپایه‌ها کسی نمانده تا غمی به پیش او برم  
به من بگو که آشیانه عقاب‌ها کجاست  
به تنگ در نشستیم به چند؟

شب برهنه، بی ستاره ماند  
نگاه و دست ما تهی  
سکوت سوخت ریشه‌های حرف - جز گشته را  
بگو بگو که گاه گفتن تو در رسید  
توبا زبان شعله ریز و واژه‌های سنگی ات بگو  
که سخت تر شبی است از شبان دیر پای ما  
بگودهان ز گفت و گو میند!

## گل و بلبل

لانه ام در باغ صیاد است  
بشنوید ای تُندرایان تن آسوده  
سینه ام در هر دمی آماجگاه تیر بیداد است.

پندگویان می دهندم پند  
ماندنت، بیهوده اینجا ماندنت تا چند  
بال بگشا، دل بکن از این خطر خانه  
آشیان بردار از شاخی که هر دم در کف باد است.

من ولی در باغ می مانم که باغم پُر گل یاد است  
وز فراز چشم اندازم فراوان پرده ها پیدا:  
برگ افشان درختان تبر خورده  
مرگ شبنم ها  
سرکشی خارها و جست و جوی ریشه ها در خاک  
عطر پنهان بهاری زندگی آرا.

این چه فریاد است

بلیلان خسته بال خار در پهلوی؟!  
مرگ، در باغی که هر گلخانه خشمی در آن رویاست  
مرگ، در باغی که من دارم  
در کنار غنچه های تنگدل زییاست.

آری، آری من به باغ خفته می مانم  
باغ، باغ ما است  
پنج روزی بیش و کم، گر پایمال پای صیاد است.

۱۳۴۳



## غزل برای درخت

توقامت بلند تمنایی ای درخت!

همواره خفته است در آغوش آسمان  
بالایی ای درخت  
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار  
زیبایی ای درخت!

وقتی که بادها  
در برگ های درهم تولانه می کنند  
وقتی که بادها  
گیسوی سبز فام ترا شانه می کنند  
غوغایی ای درخت!

وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است  
در بزم سرد او  
خنیاگر غمین خوش آوایی ای درخت!

درزیر پای تو  
اینجا شب است و شب زدگانی که چشمشان  
صبحی ندیده است  
توروز را کجا؟  
خورشید را کجا؟  
دردشت دیده، غرق تماشایی ای درخت!

چون با هزار رشته تو با جان خاکیان  
پیوند می کنی  
پروا مکن زرعده  
پروا مکن ز برق که بر جایی ای درخت!

سربرکش ای رمیده که همچون امید ما  
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت!

## خاموشانه

من در صدف تنها  
با دانه ای باران  
پیوسته می آمیختم پندار مروارید بودن را  
غافل که خاموشانه می خشکد  
در پشت دیوار دلم دریا.

## ویتنامی دیگر

با آنهمه سلاح  
با آنهمه ستوه  
با آنهمه گلوله که بر پیکر تو ریخت  
ارنستو!  
این بار هم دروغ درآمد هلاک تو!

آنان که تندتند ترا خاک می کنند  
آنان که زهرخند به لب دست خویش را

با گوشه‌های پرچم تو پاک می‌کنند  
که:

دیگر تمام شد  
دنیا به کام شد  
تاریک طالعیانِ تبه‌کار بی‌دلند  
خامان غافلند.

توزنده‌ای هنوز که بیداد زنده است  
توزنده‌ای هنوز که باروت زنده است  
تودر درون هلهله‌های دلاوران  
تودر میان زمزمه دختران کوه  
در شعر و در شراب و شبیخون توزنده‌ای!

آوازه‌خوان گذشت ولیکن ترانه‌اش  
گل می‌کند به دامنۀ کوهپایه‌ها  
خورشیدهای شب‌زده بیدار می‌شوند  
یک روز از کمینگه تاریک سایه‌ها.

مردی و یک تفنگ  
مردی و کوله‌باری از نان و از غرور  
آزاده‌ای گشاده جبین، قامت استوار  
یک روز بر وزارت کوبا نشسته تند  
روز دگر به خون  
در سنگر بولیوی، دور از دیار و یار.

آه ای پلنگ قلّه، آه ای عقاب اوج!  
گر آفرین خلقی شایسته تو بود

مرگی بدین بلندی بایسته تو بود.

آه ای بزرگ امید!  
اینک که مرگ می بردت بر سمند خویش  
اینگونه کامیاب  
اینگونه پرشتاب  
گر آرزوی دیررس را سراغ نیست  
در قلب ما بجوی  
آتش  
آهن  
ویرانگی و خشم  
در قلب ما بین که ویتنام دیگری است.

۱۳۴۵

## حکایت مردی که، نه، می گفت

بود در کشور افسانه کسی  
شهره در، نه، گفتن:

نام می خواهی؟ — نه  
کام می جویی؟ — نه  
تونمی خواهی یک تاج طلا بر سر؟ — نه  
تونمی خواهی از سیم قبا در بر؟ — نه  
مذهب ما را می دانی؟ — نه  
خط ما، آیا می خوانی؟ — نه

نه، به هر بانگ که بر پا می شد  
نه، به هر سر که فرو می آمد  
نه، به هر جام که بالا می رفت  
نه، به هر نکته که تحسین می شد  
نه، به هر سیگه که رایج می گشت.

روزی آینه به دستش دادند  
— می شناسی او را؟  
— آه آری خود اوست  
می شناسم او را.

گفته شد دیوانه است  
سنگسارش کردند.



## شعریونانی

قلب من زندانست  
نقب درنقب، فرو بسته به هم  
غنچه ای ساخته از آهن سرخ  
قلب من قفل بزرگی ست زخون.

داغگاهی است دلم  
غیرت، آنجا مجروح  
بی گناهی مصلوب  
و شجاعت در آن سیلی خور  
قتلگاهی است شقایق ها را.

زخم‌ها را ورم آورده دلم  
پای تا سر همه قلبم، قلبم  
می‌تیم، می‌تابم، می‌توفم  
ای گلابی کبود!  
ای حباب تاریک!  
چه هواها که به سرداری در این خفقان!

نه کلیدی جادو  
تادر قلعه فریاد بدان بگشایم  
نه چراغی پیدا  
که من این گوذسیه چال به کس بنمایم  
نهر خون جاری از آنست و جز بستر خون  
راه بر قلبم نیست.

قلب من قاره مدفون‌ست  
آرزوها اندر آن شبی آدمگون  
عشق بی‌عطر، گدا  
خشم بی‌دندان، پیچان درخویش  
کینه، بی‌حر به، سردر کف، گم  
بیم، در اوج، عقابی است عبوس  
آه قلبم چه هراسستانی است.

پشت دیوار دلم  
آسمانیست چو نیلوفر سبز  
بال پرواز در آن همه‌ساز  
آفتابش خندان  
کهکشانش شط روشن در شب

ای جدار عبث! ای یاوه حصا  
من چه نزدیک و چه دورم از نور.

همه شب بر می آید از این شب  
صوت غمگین محبوسی از حجره تنگ:  
آه ای آزادی.

وطنم قلب منست  
قلب من زندانی ست.

## پرنده

پرنده بی پرو پرواز و نغمه خاموشی ست.

پرنده فاصله بال های پروازست.

پرنده طعمه گرفتن ز قله های بلند

پرنده بال کشیدن بر آب های زلال

پرنده داشتن چشم های بارانی

پرنده خواستن آسمان درون دلست.

پرنده کوچ

پرنده لانه به شاخ فصول بنهادن

پرنده عابر همواره خطر بودن  
پرنده خونگرفتن به میله های قفس  
پرنده شوق رهایی  
پرنده آوازست.

پرنده چیدن گلبرگ های ناپیدا  
پرنده رد شدن از مرزهای ممنوعه  
پرنده سینه سپردن به خال سرخ بلا  
پرنده بُرد دلاویز نام آزادی ست.

## این بار

بار دیگر اگر به درختی نظر کنم  
یا از میان بیشه و باغی گذر کنم  
چشمم به قد و قامت دار و درخت نیست  
چشمم به روی نقش و نگار بهار نیست  
چشمم به برگ نیست  
چشمم به غنچه و گل و سبزینه خار نیست  
چشمم به دست های پُر شاخسار نیست.

این بار چشم من به سوی آشیانه هاست  
آنجا که می طپد دل نوزاد رندگی  
و ندر هجوم سخت ترین تند باد هاست  
آماجگاه تیر تگرگ و سنان برق  
پرواز گاه خوشدلی و خانه بلاست  
چشمم به لانه هاست.

ای جوجگان از دل دل طوفان برآمده  
چشمم پی شماست!



فریاد سرخ فام بهارانم  
سرکش  
گرمای قلب خاک  
گیرانده شبچراغ پریشانم.

فریاد سرخ فام بهارانم  
برخاسته ز سنگ  
با من مگوز حادثه، می دانم  
آری، که دیر نمی مانم  
اقا به هر بهار سرودم را  
چون رذ خون آهوی مجروح  
بر هر ستیغ سهم می افشانم  
آنگاه عطر تلخ جوانم را  
با بال بادهای مهاجم  
تا ذهن دشت های گمشده می رانم.

## اشاره

مست از طراوت نفس خاک سبز پوش  
بر شیب تپه ای  
سنگین لمیده بودم در پیشگاه شوش.

در پیش چشم من  
یک پرده از تمامی نقش زمانه بود  
نقشی ز کوشش و کششی نازکانه بود:

آونگ مانده کِرمکی از ساقه ای نزار  
تن را  
تاب فرا کشیدن و رستن داشت  
وان سبز ساقه — خم شده زین بار — بی قرار  
هر بار انحنا ی شکستن  
هر بار اراده نشکستن داشت.

تن می کشید کرم که بر ساقه جا کند  
سر می کشید ساقه که تن را رها کند.



گفتم که کوشش و کششی نازکانه بود  
اما اشارتی  
از آن درشتناک  
از آن نبرد نوشده در هر زمانه بود.

بالای پشته‌ها  
در شور این نهالک و آن کرم سخت کوش  
بی رنگ می نمود سراسر شکوه شوش

الْمَلِكُ يَتَّقِي مَعَ الْكُفْرِ وَلَا يَتَّقِي مَعَ الظُّلَمِ

پیامبر

## وحدت

والا پیامدار!

محمد!

گفتی که یک دیار

هرگز به ظلم و جور نمی ماند استوار  
آنگاه

تمثیل وار کشیدی

عبای وحدت

بر سر پاکان روزگار.

در تنگ پر تُبرک آن نازنین عبا

دیرینه ای محمد!

جا هست بیش و کم

آزاده را که تیغ کشیده است بر ستم!؟

مرداد ۱۳۵۶

## از فُرق تا خروسخوان

شب ما چه با شکوهست  
وقتی که گلوله‌ها  
آن را خالکوبی می‌کنند  
و دل ما را  
دل‌های مضطرب ما را  
در دوسوی شب  
بانگ الله اکبر  
به هم وصل می‌کند.

شب ما چه با شکوهست  
وقتی که تاریکی  
شهر را متحد می کند.

شب ما چه با شکوهست  
وقتی که دستی ناشناس  
دری را  
بر رهگذری مبارز  
می گشاید و  
شوق و طپش، در دالان  
بازوی هم را می فشردند.

شب ما چه با شکوهست  
وقتی که نظامیان  
در محاصره چشمان شب زنده دارمان  
اسیرند.

شب ما  
چه غمگنانه با شکوهست  
وقتی  
که فریاد و ستاره  
در آسمان گره می خورند  
و بر بام ها، سایه ها  
خاموشانه  
ترجیمی ساده دارند.

از قرق

تا خروسخوان  
 شبروان  
 دل ما را در کوچه ها  
 چون مشعلی دست به دست  
 می گردانند  
 و خواب، بیهوده  
 بر فراز شهر، پر سه می زند.

کشتگان  
 سحر رانمی بینند  
 اقا  
 صبح، حتمی الوقوعست.

سحرگاه یازدهم آذرماه ۱۳۵۷

## قصیده درازراه رنج تا رستاخیز

از خانه بیرون زدم  
تنها  
که در خود نمی گنجیدم  
چنان که جمعیت در خیابان و  
خیابان در شهر  
نه  
دلکاسه، حوصله دریا نداشت.

جانوری بودم.  
شاید اژدهایی  
که دهانم  
در کار بلعیدن «شهید» بود  
و دُمم  
«پل چوبی» را نوازش می کرد  
های های  
افسانه از واقعیت جان می گرفت.

هر گام  
از هر گوشه شهر  
بر راهی واحد می دويد  
پاها، فرشی تازه می بافت:  
قالی تار يخ.

نوپایی و نوزبانی  
کالی در کردار  
ورزش سبک برآمدن  
با هم آمدن  
اقا در مجموع  
سُماع جادویی اتحاد.

مزارع سیاهپوش آدمی  
با غنچه مشتهای سفید و  
سرود سرخ  
شهادت بر پرچم و  
کینه  
در شعر می گردید  
پیری، در پیاده روی گریست و  
آینده  
دست در دست پدر  
یا بر سینه مادر  
همراه می آید.

دیوارها  
دفتر وقایع و آرزو بود و

آشنایه های خلق.

به صف می رفتیم که صف شدن را

به سالیان

تو مان آموخته بودی :

هر سپیده دمان در صف تیر باران شدگان

به نیم شبان در صف زندانیان

به نیمروز در صف طویل ملاقات کنندگان

به شامگاهان در صف خوار بار

و هر گاه و بیگاه در صف نفت

و اینک صف در صف

برابر تو بودیم ای مردمی شکن!

توده تیره ای بودیم

خال کبود غم

بر گونه شهر

و در برابر دشمن سربی

کوره ای گداخته از خشم

نه تبری برای شکستن.

نه تیری برای کشتن.

اما گرمایی به کفایت برای ذوب کردن.

گرچه به سوگی عظیم

برخاسته بودیم

ولی حضور همگان

شادی آورده بود

شور آورده بود



در کربلای حاضر  
حسین  
نه مرثیه، که حماسه می خواست.

به کربلای تو آمدم  
حسین!  
نه بدان گذرگاه که اُمّتی اندک  
با تو ماندند و  
ماندگار شدند  
با تو آمدم بدان مهلك  
که معبر ملتى است  
و نه به دین تو  
که به آیین تو  
از سر صداقت  
به شهادت.

با تو آمدم  
تا عاشورا را به آعشار بَرَم  
به عشرات بَرَم  
تا این گلگونه را  
درشت کنم  
درشت تر کنم  
و شنلی از خون برآرم  
شایسته اندام مردم

در من بنگر حسین!  
نفتگرم

خدمتکارم  
آموزگارم  
طواف و بار برم  
قلمزن و اندیشه گرم  
نهال نازک اندوه نه  
درخت خون  
از ریشه سهمگین حسرت.

در پیگیری رد خون حسین!  
به کسان رسیدم  
به بسیاران  
تا شبنم سرخ تونیز  
بر من نشست و شکفتم  
و اینک  
راهی دراز بایدمان رفتن  
نه از پل به میدان  
و نه از مدینه به کوفه و کربلا  
راهی دراز از رنج تا رستاخیز  
از ستمشاهی تا برادری.

تنها رفتم و  
خلقی به خانه باز آمدم  
گندمی  
که در غلاف لاغر خویش  
خرمنی باز آورد.

## بهشت زهرا

در هوای ترِ پس از باران  
من خود  
برادرم را دیدم  
فراز گورش ایستاده  
قد کشیده و دست‌ها برافراشته  
بالای بلندش  
هر دم فزاتر می‌رفت  
تن از سروها گذارنید  
بالا و بالا تر شد

بہتر دیدنش را سر بر کردم  
خورشید بود کہ ہمہ جا را می پایید.  
چہ رشدی دارند رفتگان  
چہ اوجی  
وقتی بہ سر بلندی مرده اند.

«بہشت زہرا» پایان نیست  
نہ برای آنان کہ  
شہیدی را چون دانہ شکافتہ خون  
در خاک می نہند  
نہ برای آن کہ می رود تا  
با ہستی زمین  
یگانہ شود  
نہ، «بہشت زہرا» پایان راہ ہیچ کسی نیست.

دست های ناشناس  
بر گورهای نو ناشناخته  
گل می گذارند و  
علامت می نہند  
در اینجا  
جانباختگان  
بہ حساب خلق آمدہ اند  
نہ خانوادہ.

بر زمین ناہموار، در ہر کنار گوشہ  
چند تکہ سنگ و سفال  
و شتاب خطی  
بر مقوایی

نشان مقبره شکوهمند شهید است  
از چارده  
تا بیست و چند ساله  
جوانی  
بدین خاک  
مالیات می دهد  
و هم این جوانیست که  
پهنه گورستان را  
شخم زده، دانه فشانده ست :  
مزارع نمونه انقلاب.

اینجا  
سرودست وصف  
و آنجا کتاب  
که دست به دست می رود  
آن سو  
نمایشگاه عکس  
و این سو گپ و گفت و گو  
می بینید!  
چگونه زندگی  
خانه مرگ را هم  
دانشگاه کرده است!  
و حاصل آن که  
جمع  
زرهی از آگاهی می پوشد  
تنها سلاحی  
که این روزها به رایگان

پخش می شود.

اینک بترسید از من

که من

با سپاه رفتگان آمده ام

با جوش خون شهیدان

آری بترسید از من

که من

با نیروی مرگ

به جنگ شما بازگشته ام

دی ۱۳۵۷

## طلوع دوباره

حاشا ندارد و تماشا دارد  
با چشم های باز ببینید  
با هر دو دیده ببینید  
با گردن کشیده ببینید  
خورشید را که برمی آید  
از سیر و از سفر می آید!

آن شب چراغ ماست که در شب  
— تمام شب —  
پنهان بود  
پنهان ز چشم دزد کسان بود  
آری نهان و نهان و نهفته تر  
اینک برآمدست عیان  
شسته رفته تر.

می آید  
می آید

آن تک سوار نور  
پیروز و پرغرور  
از سینه شکافته شب  
با پرچمی به دوش  
از سرخی شفق  
با مرده‌ای به لب.

با او دوباره پنجره‌ها باز می‌شود  
با او دوباره کار و سرود و امید و عشق  
آغاز می‌شود.  
با او دوباره روستایی بر پا  
با او دوباره دانه شکوفا  
با او دوباره کارگران یک صف و صدا  
با او دوباره آهن  
خَم می‌خورد به کار  
با او دوباره روی جهان پاک و سازگار.

بیدار شو ز خواب  
بیدار شو ز راه رسیده‌ست آفتاب  
گل آمد و بهار، به راهش نماز کن  
معشوقه می‌رسد  
آغوش باز کن!



## بَرَسْکَوِي ماهِ مه

می آید!

از فراز خیزابه های خون  
— بی تشویش باد و مباد جان —  
از درون گردباد جنگ و جنون.

می آید!

پیمان کرده  
پیوند زده  
پیکار کرده و پیروزی آورده  
که خود  
پیک و پیامید  
شایسته نامید!

می گذرید

برفرشی ازلاله  
از دل دالان آفرین و هلهله  
برمی آید و

می ایستید  
برسگویی افتخارِ اول ماه مه  
تا شاهان  
از پیشگاهتان  
بگذرند و سرمایه داران.

ای خداوارگان  
ای کارگران که دستِ شما راست  
تردستی آفرینندگی:  
تراش آهن و سنگ  
ساز سقف و ستون  
بُرش به هنگام براندام زندگی  
و رهانیدن حیات از برهنگی!

نیاتان نعلبند بود  
شما چلنگر.  
فرزندانتان موشک خواهند ساخت  
آی چه والا که شما بید!  
اسبی رهوار کردن  
قفلی گشودن  
و آسمان را پویدن.

این بس  
که بازوان بگشایید و  
جغرافیای جهان  
در آغوشتان باشد!

می شناختم  
شمایان را به بوی شمایان  
ونه بوی شبنم عرق  
که بر مفرغ اندامتان می نشست  
نه به بوی روغن چرخ و دستگاه  
ونه حتی به بوی نفت  
که پیشاپیش شما می دوید  
می شناختم  
به عطر کار  
که از هزار ابزار می تراود.

و اینک می بینمتان  
نه در سایه پرچم های سرختان  
نه در صف بی پایانتان  
که، در گریز دشمن و هراس آن چشمان  
که ارز یابی تان می کنند  
با دقت دلالگان  
و می اندیشم که چه خواهد شد اگر  
متحد شوید!  
اگر متحد شوید  
کارگران ایران!

يا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ...

## از رسول رنج به امام خلق

دارمت پیام  
ای امام  
که زبان خاکیانم و رسول رنج  
بر تو آم درود،  
بر تو آم سلام!

آمدی، خوشامدی!  
پیش پای توس ای خجسته پی که خلق  
می کند قیام  
با تو دسبت می دهند  
با تو گام می نهند

با توراه حق به روی خویش باز می کنند  
با توبله را نماز می کنند  
با تومی برند روز پرستیزه را به شام!

برده اند

خان و خانمان به باد داده اند، کشته اند  
حق ما بگیر  
داد ما برس  
تیغ برکشیده را مکن به خیره در نیام!

حالیا که می رود سمند دولتت، یران  
حالیا که تیغ تشنه تومی بُرد بزن  
بخت یار و خیر پیش  
قدرت توباد پردوام!

با تودر کنار تو  
می نهم به پیش پای گمرهان چراغ  
می کنم سپاه خشم را بسیج  
ارتشی زواژه های زنده می کنم به صف  
گرتویاری ام دهی  
کار را  
می کنم تمام.

داور من و تو، یاورتو آن خدا  
شاهد تو و من این هزار چشم توده ها.

وای اگر که غفلتی

غفلتی و انهدام ملت‌ی  
نه، نیاید آن که دشمنان خلق را  
باز بنگریم شاد کام

زاد و ورود رنج

خانوار کار

افتخار نامه، نامنامه ای نداشته است  
— آنچه‌ان که داشتند پیش از این ستمگران —  
لیکن از پس زمان ما، به یادگار  
داشت خواهد از تو  
هم نگاهداشت خواهد از تو، نام!  
.....

## خانه خیابان شانزده آذر

کندوی آدمیت  
آشیانه رستگاری  
ستاد کار.

طرفه پناهگاهی  
با درگشادگی مسجد و  
نظم ارتش  
آمیزه مهر و میثاق  
در جام پولاد  
جزیره گل  
در اقیانوس تهران  
که جوانی  
پاشش می دهد و  
کمال بر آن چتر می گشاید.

دختر مراقب  
چابکست

پسر نگهبان کاری  
و هر دو یک گل بر دهان می برند:  
لبخند.

در راهروها تنها نیستی  
چرا که شهدا  
از سینه دیوارها  
ترا  
تا راهی دورتر از اطاق دلخواه نیز دنبال می کنند.

زردخانه اندیشه  
صرافخانه سخن.

کارآوران،  
با چه وسواسی به الماس  
تراش و برش مناسب می دهند  
تا مائده کلام  
عمل آید.

اینجا  
ترکش تاریخ است و  
آزمایشگاه آرزو  
سنگرمحنت کشان  
و باغ همه میوه های ما.

قلب حیات در اینجا  
تندتر می طپد



گرچه در احتیاطی  
ناگفته

ضرب هیاهوها

گرفته می شود

که دانش را همواره

گهواره ای از سکوت رشد می دهد

و صدایی اگر هست

از بوسه ای است به روی نورسیدگان

یا زنگ تلفنی

که اعلام یا امداد می کند.

بر سر راه فردا

در شانزده آذر خانه ایست

پایگاه پویندگان بهروزی

زائران امید

و میعادگاه غریبان زمین.

## من برادر توأم

رزم ما همان نبرد اولین ما  
رزم ما همان نبرد آخرین ما است:  
جنگ رنجبر به ضد گنجبر  
جبهه را دگر مکن!  
من به جبهه‌های آزموده می روم.

رنگ‌های تازه آمدست  
نقش‌های تازه، نغمه‌های نو  
نو پذیر و تازه‌جو شدی، دریغ  
تو به سوی آنچه دل زتو ر بوده می روی  
من به سوی آنچه دانش زمانه‌ام نموده می روم.

می شناسی ام اگر نگذاری  
من برادر توأم!  
راه کج مکن زمن، به هرزه رو ترش مکن  
باز گرد و بنگرم  
من به سوی آنچه بوده، پاک بوده می روم.

می روی به خانه، فاتحانه، شادمان  
می روی به بستر ای رفیق  
می روی به خواب، شب خوش  
من به وعدگاه دیدگان ناغوده می روم.

هرکسی به راه خویش می رود  
من به راه توده می روم.

آمریکا! آمریکا!

باشگاه فرومایگانی  
و فرودگاه خشم جهانیان!

بازار بزرگ بردگی قرن!

وارونه کار کیمیاگری تو  
که زندگی را خاکستر  
و عشق را روسپی می کند!

در جنگلِ عظیمِ صنعت  
بر درختانِ سترگ  
تقاله میوه های آدمی آو یختست  
سیاه و زرد  
سفید و سرخ.

از کشتزارهای علمت چه می روید؟  
قارچ های اتمی.

تاجر هماره مستی تو!  
که باروت به دنیا می دهد  
و به بهای آن  
گلاب می گیرد.

غول هزار دستی که با یگانه چشم از درپشانی  
پی در پی  
پیرامون را می پایی!

بشنو  
می آیند  
چند اچند و گروه ها گروه  
نه، غم آوای شبانه نیست  
سرود سرخ سحرگاهست  
که پا می گیرد.

نگاه کن!  
ستارگانت

یکایک از پرچم تومی گریزند  
و در دست تنها  
پارچه ای می ماند،  
بل، قاب دستمالی  
برای برق افکندن به کفش کهنه سرمایه.

آری، نگاه کن  
که ستارگان می گریزند  
چه، آفتاب برمی آید.

۱۴ آبان ماه ۱۳۵۸

## جنگِ ناگزیر

گفتم که: دوستی  
گفتم که: صلح، عشق، سلامت، برابری  
گفتم که: زیستن همه با هم به آشتی  
باشد که تا خرد بنشیند به داوری.

ناگاه، اهرمن  
برجست از کمینگه و دیوار آتشی  
بر کرد در میان من و آرزوی من  
خود بر فراز، سرخوش ازین فتنه گستری.

اینک چه بایدیم؟  
جز جنگِ ناگزیر  
از بهر آشتی؟  
پای می نهم در آتش و سرمی دهم سرود  
چشم انتظار آن که بیاید به یاوری.

## مردی بزرگ در خیم این راه

ققنوس وار آمد:

برخاسته ز تودهٔ خاکستر،  
در جست و جوی آتش اما  
بگشوده بال و پر.

آمد

همچون سمند قصه سراپا ستودنی  
با بال‌های سرخ  
با یال شعله گون  
با گام باد و برق  
بر راه کهکشانی اندیشه، رهسپر.

آمد شبانه مردی

گهواره بسته بر قللِ مه نشان دور  
تابیده با آرز  
خو کرده با امید  
با رنج برده سر.



آمد شبانه مردی بامشعلش به کف  
شب راشیاری افکند از جویبار روز  
وز خون آفتاب  
سهمی نهاد بر در و درگاه و بام فقر  
تیغی کشید بر سر کاخ ستیزه گر.

آمد شبانه مردی با نغمه ای غریب  
آویخت  
بر چشم و گوش بسته غمکوچه های شب  
زنگوله سحر  
بگذشت هم شبانه، به شبگیر  
مرد بزرگ از خم این راه  
در پیش  
گرد سرخ فام سپیده  
در پی ولیک خلق، با دل بیدار و چشم تر.

## دعای من

صبح از سپیده دم  
وقتی که خانواده‌ام را از خواب  
بیدار می‌کنم  
در کسب نان و آب حلالی به وسع خویش  
من کار می‌کنم.

با دشمن بزرگ  
در هر کجا که هستم و هر جبهه‌ای که هست  
پیکار می‌کنم.

همراه با خلاق  
هم راه می روم  
هم رأی می دهم  
جان را زعشق آینه کردار می کنم.

با کوچک و بزرگ  
دارم نشست و آمد و رفت و بگومگو  
آری کلام حق را  
در کوچه ها و برزن و میدان شهر و ده  
تکرار می کنم.  
و آن روز اگر رسد  
جان را به راه حق  
ایثار می کنم.

اینگونه، ای خجسته ترا می دهم ثنا  
اینگونه، ای امام، ترا می کنم دعا!

## شیشهٔ عمر

اگر از سنگ و اگر از خارا است  
شیشهٔ عمر من است  
آنچه در دست شما است.

آی فرزندانم!  
بی هوا دست به دستش مکنید  
بی بها می شود آن، گر که ترک بردارد  
می رود از کف هر چیز که هست  
گردمی غافل مانید و بیافتد از دست!

این حباب دلجو  
همچو چشمی نگران همه سواست  
این شگفت آینهٔ روح نما  
شب چراغی جادوست  
جام عشق من و امیدم و حسرت هایم  
آرزوهایم در کار شما  
بنگریدش همه اندوختهٔ ما، در اوست!

نازک است اما با طرح بهار

ساده اما با آرایه کار

با چه وسواس و پرستاری و رنج

بایدش روز و شبان پاییدن

تا در او نقش عجب را دیدن!

به کسانش ندهید!

نه، به پتیاره بد چشم نشانش ندهید

مسیارید، مبادا بسپارید به دیو!

هر چه مکر آورد و جنگ و غریو

که همه هستی ما دود کند

دردمی دنیا نابود کند!

زشت اگر یا زیباست

شیشه عمر من است

آن گرانمایه که در دست نوآموز شماست!

## پیک

می دوم در هر خیابان  
کوچه و پس کوچه های تنگ سردرگم  
بانگ بر می دارم از آغاز صبح پیش رس تا شام:  
آی مردم! نامه «مردم».

می دواندم  
زین پیاده رو به دیگر سوی میدان می کشاندم  
می زنم گاه  
ناسزا و ناروا گویان  
می خراشندم  
جان به لب ها می رسانندم .

ریشخندی این  
نیشخندی آن  
لیک من پیک شما خدمت گزاران  
مژده بخش روزهای باز به زین روزگاران.  
تا که نیرو و نفس دارم به جانم

نامه ها را می رسانم.

آن که می خندد برویم  
آن که پَر، وا می کند پرواز می گیرد به سویم  
آن که چندین کوی و برزن می دود در جست و جویم  
می زداید خستگی های من از تن  
می دهد حق مرا با آن نگاه مهر بانس  
بیشتر از پول خُردی کو گذارد در کف من.

جان گرفته  
از رفیق نورسیده شعله ایمان گرفته  
می دوم در هر خیابان  
کوچه و پس کوچه های تنگ سردرگم  
بانگ بر می دارم از شادی  
آی مردم! نامه «مردم»!

## خاموشی

شب که تاریکی می افتد بیگاه به بام من وتو  
و خطر  
می بُرد رشته کلام من وتو  
شب که درسنگر خاموشی هم رزمانیم  
شب که بیدار به ناچار به غم خواری هم می مانیم.

به تومی اندیشم  
و به خود می نگرم  
راستی را چه جدایی است میان من وتو  
اندر آنجا که خطر هاست به جان من وتو!؟



## گل خفته

در باغچه نبود  
در باغ و دشت نیز نشانش نیافتم  
در دره ها دویدم و در کوهپایه ها  
بر سینه های صخره و در سایه کمر  
بالای چشمه سار  
بر طرف جویبار  
جستم به هر سپیده دمانش، نیافتم.

آخر به شکوه نعره بر آوردم ای بهار  
کوآن گلی که خاک ترا آب و رنگ از اوست؟

بر من وزید خسته نسیمی غریب وار  
کای عاشق پریش  
گل رفته، خفته، هیس  
بیدار باش و عطر نیازش نگاه دار!

## شهادت شمع

قطره

قطره

مُردن

و شب جمع را به سحر آوردن

مردن

با

لبخند

و پایان بخشیدن

به دود تردیدی تاریخی:

بودن

یا

نبودن.



## آغاز

با آنچه گفته اند  
با آنچه گفته ایم  
سامان نیافت و لوله کن شعر رستخیز  
بسیار عاشقانه که بی وزن و واژه ماند  
بسیار درد نیز.

با آنچه کرده اند  
با آنچه کرده ایم و به هر سوی رانده ایم  
بسیار کاخ بر شده گردید و از گون  
بسیار خانه ماند  
بی سقف و بی ستون.

اینک تو آمدی!  
لب های تو غزل  
دستان تو عمل  
سرزنده و ستیزه گرو بی قرار تو  
فرهاد آسمان شکن کهکشان تراش  
ای بی شمار تو  
آغاز کن مرا  
آواز کن مرا  
فریاد کن دوباره مرا ای دهان عشق!

۱۳۵۵



